

داستان کوتاه

"راه بهشت"

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آن‌ها را کشت؛ اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی، مدت‌ها طول می‌کشد تا مرده‌ها به شرایط جدیدشان پی ببرند.

پیاده‌روی درازی بود، تپه‌ی بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به‌شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده، دروازه‌ی تمام مرمری عظیمی را دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: روز به خیر، این‌جا کجاست که این‌قدر قشنگ است؟

دروازه‌بان: روز به خیر، این‌جا بهشت است.

- چه خوب که به بهشت رسیدیم؛ خیلی تشنه‌ایم.

دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: می‌توانید وارد شوید و هر قدر دل‌تان می‌خواهد بنوشید.

- اسب و سگ‌ام هم تشنه‌اند.

نگهبان: واقعاً متأسفم؛ ورود حیوانات به بهشت ممنوع است. مرد خیلی ناامید شد چون خیلی تشنه بود؛ اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از این که مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده‌ی خاکی با درختانی در دو طرف باز می‌شد. مردی در زیر سایه‌ی درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود؛ احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خیر. مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنه‌ایم. من، اسب‌ام و سگ‌ام.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید. مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشاندند. مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید. مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام این‌جا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه‌ی مرمری هم گفت آن‌جا بهشت است!

- آن‌جا بهشت نیست، دوزخ است. مسافر حیران ماند: باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!

- کاملاً برعکس، درحقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آن‌هایی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همان‌جا می‌مانند...



نویسنده: پائولو کوئلیو

منبع: سایت تی تیل

ویرایش و تصویرگذاری: پرتال آموزش و ترویج سازمان دامپزشکی